

<p>معنی نبود در دستم و فقر ایام کو و ک نیم آسپرخ که بازم تو بعبت نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان سختی ز تو از صبر قوی آنچه تمسک پایان نبود نخل تو در مهست مارا در قسمت افلاک حزین این گلگداز</p>	<p>تاریخ جهان ست پر از قصه واهی اقبال تو خوش باد با صاحب طاهی ارزانی این تا جووان تخته کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی العباد مجرورند پذیرند تناهی از عیش و کم آن نفسه زانی زنگاهی</p>
---	---

درله ایضا

<p>بندوام سکنت سرای غمت سر ز تیغ جفا سخته تا بم صافی میفند روش ویرغان ناتوان ناله که می شنوی مزرع هم دانه ندامت داد شهری عشقم و غریب جهان ای مغان آتش مرا بکنرید بیل هست گلشن من نمک سینه جگر ریشان زریب گوش و کنارش آید استخوانی که در تن منیست بر ضمیر ملک صفرم ریخت</p>	<p>خاکم افت اوگی عصای غمت هر چه خواهد کند خدا می غمت بزر سجاد و ریاسه غمت در سینه استخوان نوای غمت کفت افسوس آسیای غمت ملک کونین روتای غمت کفت خاک شری بهای غمت طبع بیگانه آشنای غمت بزبان عنزل سرای غمت که کلک تکه زای غمت سیر مغز از نوالهای غمت در صباغ فلک صدای غمت</p>
---	--

<p>بدهد وادی سببای نیست دل خراشیده نوای نیست شکن قامت دو تایی نیست درد میخانه صفای نیست بر سر روزگار پای نیست گشته از نفس پارسای نیست پشت پا خورده گدای نیست کوه از دست کبر پای نیست سایه پرورده لولای نیست خارج از خط استوای نیست نعت کوهین رونمای نیست اتمسای وی ابتدای نیست رشب عمر باد پای نیست جذبگی کار کربای نیست عشق سرمای بقای نیست قصه غلد سخن نبای نیست</p>	<p>بغیر نیستم که دست صد شوق جرس کاروان نجیب ری شکن آموز زلف سرو قدان صاف صدق و زلال مهر و وفا ز آسمان برترم بیک قامت زلال دنیا اگر بکام نیست سه رویه کشور آریان برو فلانک اگر بهم دوزند صبح کردن فرزند میدان حرکات ممشل و مائل هست من اگر شایردی در سلوک آسمان سهیم نیست هر صفت دهر را پیاده نیم یک پرگاه در بساط نیست نیست نقصان مرا خزین از مرگ برنت با جتنه رابی آثارم</p>
---	--

وله ایضا

<p>از دایره ریخته ست و لم طرح لاله زار مشت پذیر نیستم از خلق روزگار با دولت سرای سپنجی نشسته در چهار</p>	<p>چشم کشوده است در فیض لوح بهار موندت خدایا که بجز غنا تیش خجسته سازه هستی با در کاب</p>
--	---

مشت استخوان جسم فنا را بزندگی
 مستغنیانه کام زدم چون مجنون
 گر حلقه بطل و سمند سپهر بود
 این ساسی روزگار عیال سمند من
 مکران همت است بزیر رکاب من
 تکمیلین بخود کز آن چو کشتی نبسته ام
 ننهادم ام بصبر و فعال کسی قدم
 ننگنده هم مبره و نقس کسی دوش
 مرهون منی نیم از سفیض مجرب
 نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح
 همت بران برست که خر که بر دین بند
 در کودکی که بود ولم مائل همنه
 هر مصرع ز زلف رسا و نصیب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی تجافتها سرانید گفته ام
 در شرق و غرب شسته فکر تم دود
 هر صفح را ز سبیل در بیان چو چین
 میگفت ادیب عقل که باشم ز تو کبر
 فکری که هست تو ایله بر شرح معرفت

هرگز بدوش خلق نکر دم چو مرده بار
 بودم اگر سپا داده و گرتا ختم سوا
 پاره نکرده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد پای عزیم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالست گر وقار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خار
 نکرفته ام بکاخ و سبج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از ابر تو بهسار
 نشکسته ز کرده خورشید و در شمار
 از تنگنا و عرصه این ننگین حصار
 جوشید ذوق شعر طبع گهر شمار
 هر نقطه ام لبشوخی خال خدا پیر
 ندیدی فکند در دل عشاق بیقرار
 مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغوله ریزه خامه من بخت و کمار
 ترسم فرود بر سر کلک ترا بجار
 نطقی که کرده روح قدس نوحه اش شمار

در سحر نظم که خرفوت ابهتان پرست
 بنگر به خست شرکاء و نظر پیش
 اول مبین خریف که می بایست شدن
 ز دنیا گذشته تربیت دیگریت کنم
 آگه مگر نه که گذارد کم همنس
 افزون کوش و مصلحت کار خود مبین
 من گفتش که آنچه سردی کوش من
 لیکن کمیت سو و زبان زمانه ام
 شاید رسد باطل ولی گفتگوی من
 در نقش کم زمان چه زبان پاکباز را
 جوقی سیه زبان تهنی من چون سلم
 بازار گرمی خرف این گروه را
 ششش جوان که شست کلنجی فراست
 سستی مشابیه که کشانید چون من
 خامست و بی طراوت و بیغز و بی مزه
 و پاه و خاطر اند با الفاظ باروه
 و آن نکته ات که رزق کمی گیرد از من
 اما اگر نیست که بران حسنت است
 و ندان آرزتیز بالوان رزق نیست

حیف است در خریف هیچ فصل و عقبه
 از گلشنی که دیده ترا شد به پیش خار
 و آنکه در ایام صیدان گیر و وار
 ای در رگت ز راه هنر و شکسته خار
 از زایه نصیب تو خرج مستیز کار
 زمین بیشتر ستم بدل از جان ابرار
 آیات حکمت است سزاوار که شوار
 سنجیده ایم هر دو بینان اعتبار
 کیفیتی فرا پریش این جام سنجار
 کی همسر من اند حرفیان بدکار
 مثنی زینج زمان بنده سنج ناگبار
 عارضه نماند چه در وقت از اعتبار
 نقشش مگو که ناسر قلبیت تمام اعتبار
 جولانیه تنبیده مگر تار که رخسار
 فانیز همین آرزو نیکو نه میره بار
 رخ بند از بر دست شان در جگر سنجار
 روشن بود و جبره کاران در روزگار
 رزق دوروزه را بهتر کردن اختیار
 بار همین بخورون خون و لست کار

با شرح چو داووش خردم اذن او گفت
 و ادم عنان بطبع اگر موی اگر خزن
 تا این زمان که عمر ز چرخه در گذشت
 ظلمتی که بر قوائی بسیار زفته بود
 کس نبرد و دم از قلم حالت شیم
 کلاه خرد ز کلاه سرها قند و شیر شکر
 تا در بر تر از از شکاره قمر سب
 سخی سخی که بود بهر بر شکود
 سنجید که این که ز کله نشنیده گوش
 پیرانه قیور در صفای نفس هم
 تیرمند نیست گریه ای آبلون
 بیشتر نقطه که شان نیم قشانه
 گفاهی مگر سجا طر آینه گان رسم
 است که زاره ای که چون از تقای هم
 اکنون نماند است بدل ذوق گفتگو
 عاشق خزن که نامه بی پایان ساند
 نه بندگی ای بخرد و پویشیار
 فریخته دیو است زین پرنده
 منریا بگریه بیستان او

میدان ز دست گوی سخن زن با مقدار
 راندم کیت خامه که سحر اگر کسار
 دارم بنیان و خامه همان طفل نبی سواد
 ز شاعران کند شعور و ستم شمار
 انصاف و ادم از رقم کس روی مدار
 دادم نفس مهر است غزال ختن شکار
 بر صحنه زمانه نوشتم یادگار
 لفظن سحرانی که بود موج پر شمار
 بی اختیار دل کشش در بر و کنار
 لطف اشارت ذک عا شقی بکار
 پرورده غمت سخنما سکه آید
 خویشید خویش بر زده بی تیغ گوهرها
 مادر گذر که به سخن ماست پایدار
 در کاروان ما قدری نسبت استوار
 کوتاهی از من و کرم از آن فریدگار
 وقتت خامه افکند بهت عتد و
 به جسادوی نیرنگی روزگار
 سید دل نگار نیست یسین بخدار
 که کردست بازوی ارستم نزار

ایضا

<p>که سیم است و ارکانش ناستوار که ابرست و با هم تو سوراخ دار که ناپا پیدارست و بی اعتبار نبا ز می باین مهره کم عیار جگر دورتیرتیرت غافل شکار نگشده است برخاک سام سوار بریده است شیران شیران هزار گره کرده بازومی مردان کار کفن کرده خفتان اسفندیار بده ساقی آن جام دشمن خمار که از معتنز کیتی بر آرم و مار که و بگیرم از گردش روزگار شکت است پشتم درین زیر بار بعجری درین شش درم سوگوار درین کاخ سیماگون بقیرار چگونه ز حیران یار و دیار کجا خواب و این چشم اختر شمار دل غنچه خوشت و افشک هزار که تازک بودت رکعت عرشه دار</p>	<p>فراغت نه خسی و رالیوان او چه بالین و بستر کران کرده بانس سردای سپنجی پیچ نتازی بمر سپهر روز رنگ کیمین کش کمانیت بس کینه توزه گرفته است چالاک رخس از زلفین دریده است ورع نریان بر در زره کرده چرم هزاران تیر منسره کرده گوری ز بهرام گور بزن مطرب آن نامی عیسی نفس بخون از من این نظم سنجیده مغز بدور آور آن شادی آور قدح گران کشته بروش من زندگی بهدی درین بنفقو انم اسیر درین سخن اندو بگیرین بقرین چه بپیم ره شکوه بیکران کجا تاب و این سینه شعله خیز خرین از نوای پریشان تو ببیسکن کنون زخمه خار را</p>
---	---

در شرح امام مهدی رضی الله عنه

<p>این سرمد را چشم ترا آفتاب کیش نخبر ز ترک غمزه برافرا سیاب کیش تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کیش سجاوه و ریح بسط بادیه آب کیش تا کی حدیث جرم دوسه جام شراب کیش دست از خودی بشو نفسمی چون جاب کیش مطرب یاور زخمه تبارد باب کیش ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش جانا ترا که گفت که از گل گلاب کیش زیر لوای خسرو عالیجناب کیش طغرای فخر بر ورق آفتاب کیش آتش شواز جگر نفس شعله تاب کیش عرض نیار ز باره بساط خطاب کیش عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش این تو تیا چشم سفید رکاب کیش یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش دست زمانه از ستم حجاب کیش گیسو کشان بجز آن احتساب کیش</p>	<p>در صبح عارض از خط مشک نقاب کیش از عشو خون ستم طاقبت بنجا کیش عالم الف کشته بر شمشیر زانست را بزم ناز بی ره تقوی در دست کیش تا چند بار غم دوسه رطل گران بگیر در قید نوشتن نتوان ز لیکن دمی ز ان پیشتر که زخم اجل کارگر شود ز ان پیشتر که چهره ز اشک خوان کنم عرق عرق چنین رخ ناز افزین چرات ای چرخ دست غلظه بلندت نویسن را مهدی بگو و از شرف نام نامیش صهبای ز کردوست خرد سوسه خرد دلدار در ولست گرا ز دیده غائب است ای مهر جانم ز ترا از حجاب ابر گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن طرح عمارتی بجهان خراب ریز هنگام داور لیت کنون ز آل و بر</p>
---	--

با ناکبین بر آید و عمریت روزگار
 هم تیغ قهر بر سر نفسم نمودن
 کرد از رسم سمند بر انگیزد ز شرف
 زین سرمد چشم غمظرا ترا کیل کن
 خالی نماند و ایجاد از سرم
 هم تیغ کین بیزهر ام جنب جو
 تجانم در مدینه سایه کی است
 گرد خجالت از رخ مانا حیا نیست
 تا در چین این سر و فرزند نیست
 چشمش شد از دولت ویدار تو خرم
 بی تاوک پیداد تو آسایش نیست
 فریاد که از رشک بلب ناله شکستند
 درین شد و نه بود ششم کنگر
 امروز مسلم بنی خاتم رسا شد
 روشم توانی سحری مرغ شایسته
 که زاده عذار گل و گلزار میار
 لب را به تنگسته شاه نورش
 سلطان جهان بجزین نامدی بود
 ای پرده نشین دل و جان پرده شو

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم بگرد و بخرم تیغ و تاب کش
 و در دیده سپهر معالی بر تاب کش
 انگه کون طرب بر رخ تیغ و شتاب کش
 خط مسی سحران خراب کش
 هم از کتا ز زهر چنگی و پاپ کش
 مات ویش بآره بدار غنا کش
 خطا بصحبت عقل اصواب کش
 چیزی که بدل کند و از دوه نیست
 پدیدت که آینه ز صاحب نظر نیست
 تیر تو که در تن عاشق بگ نیست
 در نافه عشق چه بر سر است نیست
 چنداگر کون عالی تو با دوه نیست
 این پیشه که میدان بر زبان نیست
 برگوش زو این غم که آسایش نیست
 تا ابر بهار تلکست زان قنار نیست
 که با نکره از غیب است نیست
 که جان بر پیش چشم جهانی نگر نیست
 ابرو طلوع فرخنده مرا درده نیست

بیشتر

<p> از دیده زوئل نیم قدم ره نیست محرورم مهبل دیده امید جهان را بی راه تیر و دیده بود خار نگاهم از چاشنی عهد تو رسم که نماند از بهت مردان آن آبتن و بهر است افسر سپردت به خواه تو تیغ کو در بحر فضل ترا شاهد عهد است گشت از ایش عدل نو کار و جهان است دست قدر ام ز بران قبضه شغیت بر دست خندان تو و گوشت کباب است نماند ز برنج کمنه و من نه در آرز آن آینه اندام که در جلوه گریها آن آینه روشن شده که در قطره زوئها آب و لعل و شیر و دل و دشت نور دست با هوای نعل لاله رخ و صبح جبین است تروست شوق ساعد طاق و سنخ است برقیعت بکبک تو اگر درنگ و باز است در جلوه گری و نکش شویه لیلی است یارب که شود روشنی دیده حزمین را </p>	<p> از دیده بر آ چشم جهانی نگرانست ای آنکه حریت دل روشن گهرانست بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست اندرک رگ تلخی که در ابروی بنیانست گر حامل سحر است و گرا در کمانست انقره بدل تیره خصم تو سنانست مادر اشکم خصم ترا مرثیه خوانست گر حج و ضحی است ز بفضیل تانست پشت ظفر ام ز بران پشت کمانست آن بر سبک فدا و آیه سبک گرانست در حله سمند که در چرخ سبک روانست خاک نه پیش سر من است زین است هوای روشن بازگشت برق عنایت خار شکن کوبه تن و پیل توانست سندان سحر و شکنج و خم باریک میانست چاکبندم و خشک لبی با سینه زانست ابر است گرانمایه اگر قطره زانست در گرم روی فکریت عالی خردانست عهد تو که آسایش کوفین در است </p>
---	--

<p>آه از سر کوی تو کبلی نام و نشاست کی سانه عشق تو کم از طبل کبر است پیوسته شامی تو مرا و روز با ناست تا غنچه درین باغ ز خونابه کف است</p>	<p>ایضا</p>	<p>بلبل نکشد باز سرانگ گل و گلشن مستانه اگر نکته سراییم عجیبی نیست گلزار نگر و دوتی از ناله بلبل بیانه مستان توبی با ده مبادا</p>
<p>کهن بلبل آهنگ و ستا نسرانی ملولیم از زندی و پارسائی بمین غم بود غم درست آشنائی بست از جریان چون جریائی بچشم امیدم کند تو تپائی کند کونه کا بیم کمپیا کی بصورت طرازان چون و ختائی فلاطون و انش بخاقان ستائی که نامش علم شد بمشکل کشائی ز دربار درومی کشانش گدائی کند سایه صوره او هائی سمن آید از خانه بیرون ختائی کند شاهد عنقبه گنگون قبائی برودید و هر روز و سست ختائی گه جلوه لیلی بشیرین ادائی</p>		<p>نه خامه دار و سرخو شنوائی بیا مطرب هشب ره تازه سر کن شکستند عهد و فاد و ستاران خوشا صلیح کل و خوشا طرستان غباری که بر خیزد از کوی حرمان ز تاثیر غمهای آتش عذاران ویدار مغان کلک معنی نگارم نشسته است بر تخت یونان نظرت ایامم ز غم صاحب عصر عهدی فلک کرده هر صبح با کاسه مهر درین خاکدان بر سر افتادگان در اندیشه چون بگذرد پای سپیش از تشریف ابر کفش در بهاران ز گرد و سم دشت پیا سمند کش گه پویه غنچون ایضا خوروی</p>

کجا و ز نهادی که از چستی آن
 حسد یوا و بلور سخن که
 به لبیل چه نسبت نوا سنجیم
 ز سرشید تا بان دروغ دل من
 بوجفت فرومانده خواص فکرم
 فلک شش جبت میزند چار گوشت
 شکر حرج دزدد که کوه بازو
 جبرائی از خاک درت نیست ممکن
 بوم چون صدون پیش فیض تو باز
 نباشد بدرد تو که آتش ناول
 مرا عشق سرکش زرد شعله در دل
 بوجفت که اندیشه کوتاه از نیست
 که در کلیه ام نیست نقش تعلق
 بگو و بهم آشنای عاشق لند
 منم زنده مطبق چه بخر چه ایوان
 کشتد که بود گوشه شیمی دزد تو
 طمع نیست یک جور از نهان هم
 شوقی این ربانند نمی آید از حسن
 بگو بگو ز کاین آشنای

فرومانده گردون ز بیدست و پانی
 که کلکم علم شد معجزه نمایی
 منم شهری عشق و ادب و ستانی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیش حیرت فزائی
 بنام تو کوسس مضطر لوائی
 کنت در شکوه تو تیغ آزمائی
 که ز دیده ام جندیر کهر بانی
 ز یاد گرفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان سباد آشنائی
 مراد می ندارم ریاضت سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند سپیدی خشک من بوریائی
 خراباتی زند و حرف ریائی
 منم مست جام می کب ریائی
 کمین نکته کلک من بوالعدائی
 می آید از زهر نمان ریوائی
 زور یا دلاوی آید این ناخدائی
 غمخیز چون شرحی رستوائی

<p>شکست استخوان مرزبان که کردست دراز سمانی بر سار نفس را تا نیر بود آتش شمانی درین پرده عیب است خارج ازانی نشان آسمان است بحایت زانی علم دست و تمنت شود کشانی</p>	<p>نغمه من بود منت غمگاران مجب دارم از پستی طالع نبود خزین خامه سرکین کرد وقت و شاد زبان و کیش از حد سخن رفت بیرون بود شهر جودت بمنسکین نوازی سمر نام نیکت گیتی سرکین</p>
--	--

اوله ایضا و جواب شخصی که نصیب در وقت کشته بود

<p>سینه زنده تازه رده در سینه نشکند باوه خود ز خیریه دل ربا بندگی عجز از سخن شکن زلف تا بدار سخن گریه گرفت در کار سخن آرد آسب بر روی کار سخن روز و انا در روز گمار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتاب است و کنار سخن قلمت سرد و جو یار سخن</p>	<p>اسکے بطبع تو افشاست سخن از نم جو بسار نامه تو جز مداوت که رشتی نپوست کند از خط و خال خامه تو از بداد تو غم بر آگین است بسراگشت خار بکشتی گوهر بر طبع شاد است تیرگی داشت در زمانه و چیر از تو امروز قسط دانائی پر تو التفات هست تو نقطه انتخاب خامه تو رفعت نوبهار گلشن فیض</p>
---	--

<p>خوش صنفی سردان شایخار سخن همه بند لبیان نو بهار سخن چون تو نبودم ستم سوار سخن سکه بر کامل العیار سخن گوهر از جسد بیکبار سخن خط و حال سمن عسدر سخن خرد و جان خود نثار سخن</p>	<p>از نوای سنی تو در شورید از تو دست ناسبانی آموزند سبقت از دست سخن سجان نترزد و منشین تر ز تو کس تا بحیب و کنار من گروی دل ز دست سخن منی بود چه که باشد در عرض از ز کوه</p>
---	--

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>حمد تو طر از دستا نها افتاده خراب بشیا نها فانوس خیال آسما نها ابکم شده کلک نکته و انما شوق تو دلیس کار و انما از قالب جسم تیره جانها</p>	<p>ای نام تو ز نیت زبانا تا دام کشاده چین زلفت در رقص بود بگرد شمعیت وردمه است کمال کبریاست تقصص توئی از سلوک عالم کبشای نقاب تا برآیند</p>
---	--

خاموش حشرین که برتا به
افسانه عشق را زبانا

<p>دل افکندیم بسم الله بجز بیا و مرهما که دارد در جگر دریای آتش حریف که باشد کاروان مصری بیسیرین کالا</p>	<p>درین دریای پایان طبع فانی از فرزا مگر این بجز بی پایان حریف ز دل گرد ز راه فیض نتوانی بهره امید پوشیدن</p>
---	---

<p>نگونانان سرشوریده داریم بنگ انگ نیاسودم بسرستی بنیاشتم بخجوری تمیدستیم از سو و زیان ما چه پیری ز دنیا نافرتمی دارم ز عجبی خوشی دارم ترا شد از دل سنگین من تخانه را آذر بهمت بوالهوس بر خیش می مند و پیر سرم از شک مغز نهانی بد آسب و سگید</p>	<p>عمر آستانان دل دریا گشتی و ایم نمناک بیستالت از دره چه سراج چه درشته درین بازار قلاشی نه دین داریم و نی باین سامان منم سلطان ما از ملک استغنا فروز از شر ازین چراغ ویران که دماغ عشق باشد بر جگر چون لاله باور بستی گره و بسا قی بدست گرون مینا</p>
--	--

<p>بافسون لبی چون فی خزین از خود تکی شتم تو آگاهی از حال خجودان یا عالم انجوی</p>	
--	--

<p>زهی از خار خنارت شعور جانگیت منارا سهار عارضت هر گوشه صد بخیمان دار نه در کنگارنج در بار او صرت میتوان ندارد مظهری حاجت سمان ما بسکارت اگر داری دل سخت نجات نرم عیار بکویت جذب شوق مرا به سبزی با</p>	<p>ز لعلت مهر خاندوشی طبعی سوز به نهار ز دندالتش ز شوقت عند لیبیان آشیانه بیابان گره حیرت کرد شوکتیک روان بشارت ز قسیم آشنایان و نمان نستگار عشق از دره پند زدا سخن از منارا شما هم ز دمان من می آید کار نشانه</p>
---	---

<p>خزین براتابی دل ز زانوش بندار بعد از بر افکن بر دوزخ عارض نقد کردان گمانه</p>	
---	--

<p>سحر خیز سحر ایم عشق نهان را بود که نخل خزان در بهار کمانه</p>	<p>بجوت و پیر طک سحر از پیر و دیوانه زلفش گریه کنتم بر رخ خندان</p>
---	--

<p>خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را گشت کنند بدیع و لم منکدان را چه چشم زدا من چاکست ماه کنعان را که خون بنفشه شود خشک شاخ مر جان را بسینه حشر کنم واغهای پنهان را</p>	<p>مردمان کز سبب تامل ز کینه و حسد و کینه که در سینه میزبان هزار سینه تار کینه سینه خونی که در صبح وصل تو کینه است</p>
---	---

کلمات خرمین

کلمات خرمین

<p>با لغت آشتی ده آنقرار سقیران را بجای آلوده گردان خرقه پر بنزگاران را که سوزنگ همراهی کند چاکست سواران را شراب کهنه شتافت ابرو بهاران را بهرم آشنائی نیست و انفع و افکاران را بخون غلطانده شرکان صف خمر گزاران را</p>	<p>با لغت آشتی ده آنقرار سقیران را بجای آلوده گردان خرقه پر بنزگاران را که سوزنگ همراهی کند چاکست سواران را شراب کهنه شتافت ابرو بهاران را بهرم آشنائی نیست و انفع و افکاران را بخون غلطانده شرکان صف خمر گزاران را</p>
--	--

خرمین آسودگی صورت نه دیده با سخن سخی

کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

<p>ز زلفش نامر مشکین چاکم آور دستان را صبوحی ز کس مخور جام آور دستان را برون از خرقه ناموس و نام آور دستان را</p>	<p>صبا از منزل سلمی سلام آور دستان را سیه بوی با آید پریشا طره حوین سنبل در پیرنای تیب غنچه ز باد مکر گاه بی</p>
---	--

<p>سردی است که در این روزها در تمام بلاد خیال قیامت شود ای مردم شراب کفر و دین ساری ای بزم مستان</p>	<p>دو عالم خلوت یارست مطرب پرور سحر و ریای خم بودیم سرست جبین سانی لب ساقی خیال صلح شیخ و بر همین وارد</p>
--	--

<p>خزین از عارفان روشی صوفی عسری در راه که ساقی بر چه دریا بد تمام آید</p>	
--	--

<p>تا گردی که نگردد آینه یار سوار ای محتسب حلاوت پیروز و یار در باغی تخم برافشان پشمی بر تامل صاحبان شناسان آینه آسما تا کی بچسبند از دم تبیر گردید یار در گردش آری بشناس آن چشم سوار فدویار با کرده لیسلی بزم شمارا</p>	<p>خواهم درین گلستان دستوری چهار تا خرد می پذیرد در رسن باوه ساقی هر خستی از خرابات سر شمشیر حیات خواه از لب سیخ خوره از زبان ناطق وقتت با گذاری بر دیده سفیدم ساعتی که کرد ساقی بس در آید آتشین عذاران گردید دیده روشن</p>
--	---

<p>دارد خزین مسکین چشم عنایت از تو از خویش دار با نش باسحق الا مارا</p>	
---	--

<p>غذا عسری دیدم نهایی از جبار زنده مارا بهم چه پسر شوریدم دم دامن صحرارا پر و زنده سازد نظر من دست سحرارا نیدر کف پیوسته ایست لبهارا گران افتد کف کین من بوج سبکبارا</p>	<p>گران افتاده لنگر کوه در دین فرسارا بمخون تنگ شد شست جدول شوریدم تپ گرمی جو شمع از واقع آتش عالمی دارم بکنعان چشم باکی در سرانغ خوشترین دارم دلهم را بقهراری نه بغلی آرام میگردم</p>
---	--

<p>باین شوخی نسوزد هیچکس را از نظر طالع عبثت ناصح مرا دست تسلی می دهد بر دل</p>	<p>که بجزم نبل شمشیر زخم شد زلف شایب را نیندازد کف از بختیاتی که شویده در باره</p>
<p>خرین از خادایات خیزد سرشش ادبی همین تجلی طور می سازدنی آتش تو اما را</p>	
<p>از رفتن دل نیست خبر ابل و فای اول عمر عشق اینهمه شوار نبودست تا با دو صبا بوی ترا در چین آورد باشد همه شب نام خوشت و در بر نام در کوی تو دیگر بس افزای ما کیست گیم که شکید دل ما رحم تو چون شد ساقی گفت فیاض تو امساک نداند از بر عتاب تو دلم خشمه نوشمست غمازی را ز دل عشاق نکو نیست</p>	<p>آنکس که ترا دیدند سروسر و پارا دوران تو نو ساخته امین بخارا برداشته بر شاخ گل دست دعا را اصحبت غلی ذکر کرد سیرا و چهارا گر عشق کند خاک بر ایت سمرارا بر در انقباب از رخ و نهامی لقارا گذر ز من تشنه جگر گرم حن دارا دادی بشکوه غوطه لب بوسه ربارا ز هزار دران طره مده راه صبارا</p>
<p>عمریت خزین را کف امید فرارست امید که محروم سازند که بارا</p>	
<p>مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را ظایر شدی بعالمیان عجز کو کهن عشقست چاره بوس خاطر و نخته ام توانم از غم تو بریدن که در طم</p>	<p>یار بزرنگ قنیه گمهار شیشه را گر میقتاد با دل ما کار تیشه را آتش بود حریت تر خشک بشیشه را مسکین بود تازه نهال تو ریشه را</p>

گر نبودت خنجر شهیدان بین حزمین زنگین سخن مانگد جور پیشه را	
---	--

<p>کردم نهفته در بغل تاک شیشه را اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را برداشت پیر میکده چالاک شیشه را از زور باد و سینه شود چاک شیشه را غافل منه بطاق خطرناک شیشه را در حبیب پیر من شده خاشاک شیشه را از می نکرده مستیم اوراک شیشه را زلف تو لبته است بقره ک شیشه را باید کنون نمود با فلک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد شوره با مساک شیشه را حزب دیده ساخته ناپاک شیشه را در خنجر خنجره ناپاک شیشه را</p>	<p>لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد میبکده جاری نمیشود از عمر جو یا توانی این خسته حال دردت اگر شکافتم در اشکانت چشمیت لم بگوشه ابرو نهاده است دامن ز بزم باوه کشیدی به موج فرقی میان دل و یادت پذیر نیست بهر شراب بدرقه دل برده ز من مشایر و بدست چهار ستیز و دوست می با پیرم چو مننه ای بی آب خانچه پر از شراب و پیران و بزم و شادی زنگار زین از زور مستی بر سر نهاده است</p>
--	---

از زخم ما نرسد رخ آن دل را با حزمین اننا و نه است دیده بکا و اگر شیشه را	
---	--

<p>چرا انگشت بر لب من زنی آتش مانی را بدایغ دل تا چرخ من زنی آزرده طانی را</p>	<p>سخن از من کشیدی شعار و کردی چنان آنکی نبود خراش سینه ام برای بلال ابرو</p>
--	---

بر روی کار مفلک خست زخم نهانی را چمن بر ای عشقت خست طرح گلستانی را	مبادا پرده از دل آه خون غشته برود ز داغ لاله میکرد غبار حسن طرنگ
---	---

عجب نبود خزن از عشق اگر عید بدایم که پیوند گر جهان کردیم تا کن میانی را	
--	--

که گویم نکتی و ابی از لطف همسیران هرگز بیان نباشد سودا عاشقان نتوان زخم بریدن با تیغ دوستانرا که دیده منیر دید آن خاک آستانرا هر خاک می آستان چون تیر آستانرا عاشق بسینه برود تا نشکند ستانرا نه پیش میبهرتیم آتش سبک خوانرا تو زنج شانسای برود آستانرا	در ایم وصیتت از ما مبادا بشود جان میدهند و در دور بوزن بمانند چیزی نمیتواند قطع گمانی کرد صد که غم بخاطر از سیل گریه دارم زور کمان گردون بر کجوش نیاید در بارگاه جانان آهسته تیران کوه صبر تا کنم طے عمر بی روی گل حین را در گنجشویان
--	--

دوران خستت کهن سبانت شرح صد ماجنو آنکه آید تو گوگرد من کهنه داستان را	
--	--

تغیر رنگ دست خزان به بهار ما بر طوطی و زنبق ز شبنم غبار ما از بایده می شرفه اشکبار ما آرام می رماند دل جسته ار ما داغ تو گر بهار کند در کف ما	در عشق شد رنگ و نور روزگار ما از خویش میرویم سبکتر روی گل ما بر بهر ز در عرق شدم خسته از ما مانند گریه کوزم آب شو به بند ما از تاب رشک در جگر یاد خون کند ما
---	--

<p>بچون سپند ز آتش شوق بویطید روزی که دشت خانه بخارا شرابا</p>	
<p>زقیم و مانده است بجایون قلم خزین برصفحه زبانه سخن یادگار ما</p>	
<p>تا سر به کشت چشم لامت گراما خوش بودم بر بوی کیشم زور و ندانم زبون رسامه که بچون شمع ز آتش فست بی منت زلفها رود از خویش حرام</p>	<p>نحیرت سر باز دگفت خاکستر مارا بالین مردم تیغ که باشد سر مارا شک پر پروانه کند وقت سر مارا حاجت بسپا پی نبود لشکر مارا</p>
<p>شومی که خزین در دل ازان بسته و پست آرود به سخن گلک زبانه آور مارا</p>	
<p>بیدا و تو جانقرا هست مارا باداغ تو آشناست مارا صد عسکریده با صحبت مارا زان لعل که بیشتر است مارا زان طسره مشکاست مارا در گریه های ماست مارا تا خامه سخن سراست مارا دل جام جهان ماست مارا داد از دل بیوفاست مارا</p>	<p>تا شوق تو در ماست مارا چون لاله دل بخون طسیده گستاخ بسنبلیت وزیده صد سیسکره خون بسا خزین صد شور سحیب و داغ ناسور دل بیخود چو پیشه شکسته دل گوشت نمیدهد به بلبل چشمید جهان ز شمع تقسیم از کادوس خمره مشکوه نیست</p>
<p>بچون خزین که ناله تو</p>	

با گوش خوش آشناست ما را	
<p>چو لاله با چمن حسن عشق زخوت مرا ز نکست انقسم میدد بهار که دل بگردد با هم و درم ویرد کفیب میگرد ز خود توی شده ام چون نای ز ناله عشیق صبر ز بانم با هم نرسد خست گدای عشق و ناید فردا بهر سوره</p>	<p>معی تجار و حقیقت بیک سبوت مرا ز فراغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا از آن زمان که بدرگاه عشق رسوت مرا نمرودش در ده تو چو پیریه در گاروت مرا کمیدن لب بدعل تو آرزوست مرا معنی چو آتش سوزند و در سبوت مرا</p>
<p>براه هیچ ندادم حیران دیدم حیرت که در غم بر جگر رسیدنی دوست مرا</p>	
<p>سواد هند خاطر خواه باشد بی کنای درین محفل سپندیم بر دل بتیست عزیز همین تمنانه سوز رخسار و خورشید آید بمحفل از معنی گلگون ترنج شیشه رویان سوز زلفی بچنگ خورشیدی چون شانه سیدیم رفیض خط بهار جسم کرد و از خزان زمین</p>	<p>نماید نه در تاریک روشن چشم عریان بساوار غنچه لب بشکافتد از اینها ترا نهادن زلفین سلفین ز بر رویان غزالان بشمارت باوان باز آمد که دیده دیوان نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشان ز صغر غریبت بر روی حیرانم زیر و اما ترا</p>
<p>حمرین آب زلال جویدار کفک مجنبت تجاریکی نهان و از زخمت باجمود ترا</p>	
<p>وفا پیشگان دوستداران غداران که بیگانگی تاکی و چسند نظام</p>	<p>بگشاید آینه یار و یار ستمکاران چه شد مهر زانی چه آمد در کاران</p>

<p>به بین در برم اشک گلگون قیارا گره باز کن ابروی دلکش آرا ستم کاره قمرگان تنوع آرا را پریشان نگویند سنبیل و مشک سارا اسیران زندان مسرور و فارا سخن یادوه بلبل بنیو آرا نیادی بزرگاک متلبی چهارا غسی القندی احب ایضو العشارا و در سخن نهفتند مطار عقلی و حجارا اسمعیلین ام سنج اری الحمارا نعم عشق مارا سلامت شمارا گر گرم در عشق تو بگم در آرا کس گرم هرگز نکرده است جارا که توان نهفت آه در دوش شمارا</p>	<p>شگفته است ز نگین بهار سر شکم قدم زنجیر فرما و نشین چشم بصدید دل تا تری آفتاب کن میان باز کن با دل جمیع نشین توان گماهی از پرستی بیا بگرد حدیثی سوال از من بیزبان کن لکن کل عن کشف سری لسانی و ان اعطت زلمی تا اباسکے انا لایچی گفت غمی و و جادی دلم ادرنی موقوفی حین بسرد دل آسودگان قدر محنت ندانند درین بزم گفتیم بگویش بسندی چنین با او پاسخ که در بزم گیتے سخن کردم از خاموشی لبلی گفت</p>
--	--

نفس گرم سے آید از پرده دل

خزین آتش بیست در سینه مارا

گل عسوق آلود شمر کرده صبیح
 غمزه صیدا فکنت کشاده کمین
 خاطر پاک هزار گوشه نشین

تا شفته کرده رخ من کین را
 وحشت دلنهای آرسیده عجبست
 کرده خراب است چشم با ده پرست

متقیان با تقدیر ملت و دین را مورخ طافتا ده آن لب شکرین را قاعده بر همه زود آسمان و زمین را	من چه حسرتیم که از طلا و دل زلفت دل نشود چون از تار شک کزیده عرش برین شد زمین که زلفت کویست
--	---

در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب

ز مزره گریست ناله های خرمین را

آری خبر از درد کسی نیست کسی را از مانده عشق چه قسمت گسی را مرهم چه نهی سینه چاک جبری را هرگز نه پذیرفت ترا ستمت را در بسته باداد محبت قفسی را چون گل بدعا می طلیم منفی را در خاک برم حسرت ز یادوری را هرگز گل دستار سازیم خمی را	از ناله عاشق چه اثر بود الهوی را هر نفسیره سر می چاشنی در دند ز نسیم دل نالان مرا چاره محبت شمرند و یک بوسه نیم زبان لب نجاش گماشت همین گریز بخت گشت مسلم زفتاد در باد سحری خرو و شناسان با پرده گوش نشود ساز خروشم با سفله سر می بهت آرزوی نذر
---	--

زفت خرمین از گریه تازده دم

حیف است غنیمت نشماری نفسی را

رنجیت در پیر بنم خار بسیارانی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وحشت آبا و کین خاطر ویرانی را آه اگر شرح و هم گرمی جولانی را	عشق آینه محبت بدل در دفر اوانی را نام پرواز کین یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری و دیدار گو هر کس آسوده خاکست بر آید چو سپند
---	---

<p>نازیم آنستکی عشق که خوش بسیارو عشق و در دل چه خیالست که نهان</p>	<p>ریخت شوریده سرم طره پریشانی را پر و پوششی نتوان آتش سوزانی را</p>
<p>دستم از دامن دلدار جدا مانده خرمین چکنم گزگنم ستم پاره گریبانی را</p>	
<p>ز دایع عشق جوانی رشید و امیر خورشیدی را بدینما از فلک ساقی سرم بر گز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخسار پوشیده میدارم جبالش نشود از شوخ چهره چهره باد غم</p>	<p>مهر ز لیده ام بردار میان صاحب کلهری را گدایی عشق در دست من باد شاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عا جزنگاهی را اگر در عجب شوید و من ختم سیاهی را</p>
<p>خرمین از مهر نمود زوره اسم را پر تو منت ز قبض عشق دارم کیمیای رنگ گاهی را</p>	
<p>کتابی نیست عالمسوزی آن آتشین روح را ز بلوی پیر من دیدار بیند به کینانی حالت آب تیغ تندخوی بر لب نشکی بدور حلقه های زلف او از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم و خاک بگذار او خجسته دل تقاضا فل شویوه مگر کاش با او شایع کفر و دین خاست تیغ زلفندی باشد و ز نور سوزانی گنج باز آورد بهر آشفته نغمی میفشان خرمین کاکل</p>	<p>عناذاری نیاید کرد آتش گرمی خورا بهر کسوت شناسد عشق حسن آشار و را که در اندر جوهر شمشیر نا آن چنین ابر و را قلم بر دوز قدرت حلقه گیر و چشم آهورا چوین از صندل تجماد گر شایست هندی را گر آن افتاده ننگ تیغ نازان جفا جورا کن تیغ و بر من سجده آن محراب ابر و را باز آن صبا کشای آن مشکینه گیسورا و دایع و شناسان شناسد نکوت مورا</p>

می نگارند بخواه از ساقی سینه اش گویی - بهار از سبزه خط کرده نگارن لب جورا

عزیز از لادت دارد بانی من همسری مثل
تقدیر امیری در دیده بار او انصافی در دیده دورا

مستانه بگو بر منی کجاستی معمارا
تا چند بر روز آرم تا یکی شبهارا
میره بدم احیا کن اعجاز سیمارا
ز رخ جورا نشانی آنز لبت بمن سارا
در پرده چون بمانی آن حسن دل آرا
ایک دل و جان لبان جانانه سوارا
حیرت زوگان و اندازن عافیت میار
گر سره همین بنید آن قامت رعنا
مستان لقاد اند بیوشی موسارا
بیدار دلان اند فیض شبا سارا
رو آتش می دوزن این دفتر فتوا را
اشبات بخود کردم از نفسی خود آلا را
فرستی نتوان کردون از اسم سارا
اغفر لی و از جمنی تا و تیک غفارا

ساقی قدیمی رسیده از خود نشان
ظلمت کرده عاشق زبان چرخ زمین
از غنچه نسیب کجاستی با مرده لان
نور شایدهمان کرد و در و کتابی
پیمان از نظر گویی از شیخ و بر زمین
کشتی غم خواهی به از غم در جان
در همه خبر شبها این ایرین نشان کنی
چون سینه ای که از غم زده بر پیش
جانی که بر نفس آید طور از آن گفتن
از خود چون نظر بندی دند از ناید
ای قاضی اگر خواهی که در توحش
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
شد عین همه عالم آن دلبر نهانی
خود اسم که نفسانی جان از غم چرخ

با مغبجه گان بستی بویند خرم آخر
تا در سدر می کردی سجاده تقوا را

آموخت چاشکم روش ره سپری را
 در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم
 در محله شرح بصیرت بگردانی
 حیرت کده آئینه آشوب ندارد
 مواسطه نتوان در آسوده دلی زد
 صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن
 کشای زبان گوش سخن کوش چو پایانی
 بر دوده کلک نشود شیفته جابل
 آرایش گلزاره کرد ابر مباری
 و اما نده ام از راه نودان سبک سیر
 دل هوصله وزید در نم اشک فرو خورد
 ممنون سپرم که شکنج نفس او
 در دوده آوم نبود مردمی امروز
 شمشاد چه تا بیده عجب طره دعوی
 از حیرت این طرز خرامی که نودا

بستم میان تو شته خونین جگری را
 پروای نشستن نبود در بگذری را
 دعوی نرسد سلطنت در بدری را
 جمعیت خاصیت پریشان نظری را
 از کف ندی را رابطه نجیبی را
 پوشد بنهد آئینه روشنگری را
 مهرب خاموشی علاجت کرمی را
 با سر مه صفا می نبود بی بصری را
 از اشک من آموخت چو غایب گری را
 تن با گرانی شده چنان سفری را
 تا سیر نمک ساخت کباب جگری را
 نگذاشت بدل حسرت بی بال و پر
 بر باد و پرنده خلفت ارث پدری را
 زلف تو شکسته است پر و بال پر
 رفتار فراموش شود کباب دری را

بر لب نفسی پیش خمر زده تو ندارد
 هنگام وداع است چراغ ستمی را

بلا شد گوشه چشم زخم میکنا بازا
 ز چشم مست دارو یاد ساقی باوه پایانی

نگویج سیه تابست این شرکان سایه نرا
 درین مجلس که ساغر و او یار نباش نگاه نرا

<p>سر تسلیم می سایم بچاک عجز و میگویم ندارد بت پرستی عیب و عار خود پندیدن بهر خاری شبت آتش زدم از گرم فتاری توان باین نکته فهمید از ادای چشم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجایان ترا خدا تو فوق کیش کفر بخشد دین شیایان ترا چراغی داشتیم در پیش باگم کرده رایان ترا که هستی در تماشا محو شد حیرت نگایان ترا</p>
--	--

<p>خرمین از دیده میبالم نگاه حسرت الودی که از آغوش مرغکان داده ام خاک صفا یان ترا</p>	
--	--

<p>ستم از ملک دل بیرون کنند فرمانروایان ترا نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل نمیگردد بگردم قدر مرد مردمی روشن کلید از چهار سازی بستگی هرگز نمی میند بیایمی نخل حرص خود چو منعم آره نگذار زبان دنیا طلب از هلهوی پویندگی میند حسرتانرا سکوت ما در بان یاوه گویند قوای مختلف چند آنکه از تار جهات آید اگر حرفی از ان زلف مسلسل در میان آید بشرع ز به حق خدمت شایسته دارم اگر رسید شتم چون بخار در سر سنجی گبرانی ندارد ولذت شوریدگی در پی لیشانی</p>	<p>شکر دشمن بیگانه سازد آشتایان ترا ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان ترا بنامردان بفتید کار اگر مرد آرزویان ترا نمی افتد گره دیگر خود مشکل کشایان ترا چه سوهان مینزد از چین پشانی که از آید که رفتن دور عیسا زوره رو بر تفتایان ترا ز خاموشی توان بنجی این خرم نمایان ترا بلند آوازه سازد برده و حد سرایان ترا شب آفسانه هم هرگز نخواهد دید پایان ترا که رسن باده کردم خرقه های پارسایان ترا نمیدادم ز کف آمان این گلگون تفتایان ترا جنون ندان مفشار و لب بخیب نمایان ترا</p>
--	---

<p>خرمین از لطف عشق سرفراز میدارم</p>	
---------------------------------------	--

که در از آستان خرد سازد و سپهریانی

بهرم گستر اند ساید تا گز نماند آن ا	بست خون گرمی بخشد این گلستان را
بآن در می میان گفت بود از کز بی لانا	در آن محفل کرد بعد آشنای لبی خوار
عزیز بر هم بیازی جمله آشفته حالانرا	سرت گرم بفتان کاکل در حقی عریان
بمانی در زبان سخن با ایهای نالانرا	بگذری که بیل و اندامی آشنایانرا
بوی گل فطره خوش گنج آن باغ سفالیانرا	بآن دستی که می در ساغر همیشه بریزی
تسلی گر نمائی خاطر و ایهای نالانرا	زبان ناز خواهد شد نگاه سر آوری

درین گشتن خرد از جملات بکار می آید
 رسای بید بخون شد سر پای افشایانرا

نماند حسرتی در یاد و همان کز لانا	دل دریا که سر بر این بخشید از خردگانرا
نهم چون غنچه تاکی در بغل چاک گریبانرا	نسیم آتش کوزه گل سپرد از گرم
نشان چون در بالا میگرد شود جویانرا	نیک پرورده شفت آه سینه بر دانه
چه از سر بر این کم ساند از چهرت فدایانرا	نویس و عهد و عهدی که قصه این پیش کرد
خاکش می کشد نموده بر آفتاب خردگانرا	می نازی که چشم از این غمبار او میرد
نیم گزینم شکوه عمر نیکوانرا	ریشاوی بسته میگرد ز زبان کوه کوه

خردین از محراب بی ادب غیر از سر گشت
 که میگوید با و حال سخن خاطر بر پیشانرا

بنازم زور بازوی نگاه تا توانت را	بخوان خلق و ادبی و چشم گزانت را
گویند به بعد ازین بر پیشانیانرا	بوی آید بعد از خاک در سنگ گوی تو

<p>مضور انجمن در وصل بارانست کابل نیاید شکر بوی سپهرین از پیر کفانی</p>	<p>خزان رخسار نگار هست بر در آشیانت را چشم من چه قوتیست تو اکانت را</p>
<p>چو حسن است اینکه بخون میکند عقل زنگورا صفائی که در صبح بنا گوش تومی بنیم چشم من است که چشم سیت تومی بنیم چشمم که ندیدی باز خونریز اسیرانش</p>	<p>خزین شسته دل از شکوه که با لب است میدارد محبت مهربان سازد دل تا مهربانت را</p>
<p>زیم من منعی گامی صفا که بشین با در عشق دل از گوشه در صفوان کشاید صید از افتاد بجزای رسیدن شد خاک سر رسیده بران در قدم تو آن کسیت که در جلوه گشت خوش تبار در پیش محبت هفت نازک نازند</p>	<p>چه رنگت ای که در خون بکشد در امان محشر را بخون ز شک خوارم خودم دادن مهر و در بخونم شسته گردن شمشیرگان تنگدرا اگر می بود پروای تو گاه و آن چشم کا در را</p>
<p>زیر قلم است خزین تلمیحات این نقش بر لوحه نقیصه ایست</p>	<p>خزین سیوا بود هر چند در غم پیشه می بودم چنان نهان آدامم در گریبانم کرد افکندرا</p>
<p>از دیدن میازید میاوش دل و دین با از دست نعلی نتوان گشت بدین با صیبا و ننگان بون کجا میدکین با بخوارم که نشسته بر راه تو چین با کرده داشتی نغمه خیاک تو زین با از دیدن کجا نداشتی حله نشین با</p>	<p>چون آواز سپیدان بسجین تو در کفنی</p>
<p>داندوز چهار توای بونک چمن</p>	<p>چون آواز سپیدان بسجین تو در کفنی</p>

<p>از شرم صدق را بدین مهر خمیوست خون در جگر نماند دل چون نشود خشک با چاشنی لذت زندان غمت نیت نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی سینه</p>	<p>تا شد صدق گوهر نام تو دهن نام در هر شکنج لب تو افتاده ختن نام از خاطر بویست صفقان یار و وطنما من مانده ام از سوخته جانها تنها بر چهره اندیشه نقابست سخنها</p>
---	--

	<p>در خاک خزین یاد عقیق لب او برد گر در سر این خاک شود خوان نمینما</p>	
--	--	--

<p>باشد برگ هر برگ چمن دام هو سها کو تا ہی پرواز بود لازم هستی تختیم درین مرحله تا قافله نیت رحمت بستی که زمین نه بر آید از منزل مقصود خبر باز نیاید کم فیض بود دولت و دنان که نگیرد گر آدمی از شهده شره ناک بر پهنر دشمنان بماند نشود نفس و نئی سیر این خسرو که نبود خبر از مهمل علی</p>	<p>رشک است آزادی مرغان نفس نام پیمیده بیال و پریا تار نفس نام بیدار نگشتم بفریاد جرس نام در کشور عقل است مهر کوچک سها از بسکه بصحرای طلب سخت نفسها سرمازده کام دل از شعله خس نام وامانده ز نور را کن بگس نام نشید قناعت بگ این هرزه مر سها برداشت ز جا بادیه را شور جرها</p>
---	--

	<p>فرد خزین از نفس سینه خراست نشتر برگ چکان زود آتش بفضها</p>	
--	---	--

	<p>مجنون بیابان تو سراغ تو خبر نام</p>
--	--

<p>جایم که بود در دل هر ذره تماهت ورد که گذاری سراسر افسانه عاشق ای مرغ بهشتی کجایم لب بامی بی عشق ز دلها زود ریشة غفلت ای آنکه گذاری تدر در رحم سناطر</p>	<p>خالی نگذاری صدوت پاک گم را تا در شب زلفت بسرایم سمر را پر میزند از شوق تو آنغوش نظر را خورشید بر آردرگ خامی ز شمر را مشتاق و صالحیم چه دانی چه قدر را</p>
--	--

	<p>بکشای حزن طبعه عطار و صلاؤ تا غوطه زند تلخی جانها بشکر را</p>	
--	---	--

<p>ز کیننی و کان شود آن چشم سیه را آن حالیه گون خال ندانم سوجه تقصیر یک آشنه جگر را بر خندان تو آن نیست امر و زمین زیر پی لشکر حسن است پای طلیح آبله مندر سو و مگر تو از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد</p>	<p>از خونم اگر عن زه و بد تیغ نگه را در میل کشد اختر این نخت سیه را خضر خط سبز است که دارد سر چه را بر طرف بنا گوش به بین گرد چه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلفت اندود نماید رخ مره را</p>
--	---

	<p>خوش و فزخ نقد است حزن آتش محبت گیرم که بر روی تو نیا رند گمنه را</p>	
--	--	--

<p>نوشیده چمن در روی جامه لبش را همش که در آنم میجو به پیوند دلخیزش ز در بگنوری برینا اردیده سفید است مکملین نیم احوالم اگر یار نرسد</p>	<p>بدر این گل پاک نمودت لبش را از سلسله طره عالی لبش را گذاشته ام دست زود امان طلبش را از شمع نرسیده کسی تاب لبش را</p>
---	--

سویای کسیه خانه خالی عیش را
 از سائیه تنگی که نچسبدم ریش را
 کز پروه اول بافته بودم پیش را
 ز نچسبده ز بار و ندانده کسبش را
 انصاف چه شد شعله فروز غضبش را
 خوش کرده ام از باغ شرابش را
 بر چه بگو چون بسد آرم شبش را
 و نوانده صحای تو شور و شمشش را
 تا از گهر خویش نزارد حبش را

بیردن از سویای دل انوار کرد
 سندی او که کوه ز جبال غم دانم
 گرفت کنار از برم آناه هم
 از کوه سخت باشد ز چه باشد
 دره زنج عشقم اگر عشق کفایت
 کاری بتاشای گل و لاله دارم
 شد تبر اول از تیرگی روز غم
 شوریده سر انماخت بصرای تو
 فی اهل و نسب و اهل و عیال

شوق ز خرمین از کوشش کعبه محنت
 دل کعبه عشقت نگهدار ادبش را

بیاد از ناله فی داده ام ناموس تو را
 پیام کعبه دل نیز نم تا قوس ترسار
 که سودا میکنم با کفر نفس و چون نیار
 یکی از قطع خویش کرده ام روز فردا
 برون آورده ام از پامی دل خار تنارا
 تا شایاست در هر پروه ترک تشارا
 چهار عالم امرت عشق کار فرار
 بخاک گشتگان عشق بی پروا منار

باسب از آتش می داده ام هر کس
 جبین اسجده در سینه ام
 برهن زاده زاده بندری بزرگ
 نه زنی است بر پیشانی من
 در وقت کبوتی کل مقصود می چشم
 صفا میکند آینه دل را از لطمه
 چه نیست بر سر سنگ فراد که دارد
 بیایلی بر ساند نسبت کفر تربت

<p>نوای باهل و بیاسرز گلگامی دیبا را بجام می فروشم شربت خضر و سحرا را</p>	<p>بگوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی حیات آنرا شامم که خودی است بازم تانی</p>
<p>خرمین چون موی آتش دیده میگردی رنگم بمحل گریه شبی سودا کنم بالین خارا را</p>	
<p>عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را دل بکنار ریزدت شانه کشی جو موی را یاد قد تو کرده ام سر و کنار جوی را صبح صفت نموده ام سینه بی رفتی را تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را چرخ کند بسا غم در دوت سبوی را</p>	<p>در بغل آرزو کند تیغ تو تنم خوی را مشک بکوی بیروت طره بباد اگر روی رشک باض خلد شدید ز فیض صفت پرده چه پوشیم که من در غم دل بجالی هست نقاب لبر آن شرم و حجاب و خال و خط دور رسید چون با صاف شراب زفته بود</p>
<p>وقت صبح شد خرمین از می غم لب چکان ز هر شپس تر می گلک ترانه گوی را</p>	
<p>مهر زبان دل کون ز کس سر زده ای را چاشنی تبسیر لعل کشته زای را باز تاب داده طره مشک نسای را آن نه کنی که سر کنم گریه ای بی را زین شراب خاشا خرقه پارسای را تا ندی بدست من صبر گریه پای را آه چه چاره کس کند طالع نارسای را</p>	<p>رفعت آشتی بده غمزه غمزدای را چند نگاه تلخ تو زهر کند بسا غم رفته چه فتنها ز تو بر عقل و دین من دل شوت ز غصه خون که ز سنگ خاده چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه اینجه ترک تا ز راه سوی لم عنان مده فیض بپسالی رسد از نگه سبای تو</p>

<p>راه سخن نمی فتد چشم سخن بسرای را قدر مقال سبکیده جامه جهان نام را بزرگ گل از خان به پهلین منوای را</p>	<p>هر سر موی و گلشت بسکه نیکه چشم است نیست چشم بر که زو سانه غریب عشق از چمن باقی نسیه اگر سوختی نس کنی گزند</p>
---	--

<p>نیست خزین از یزید جهان مویشی بال شید تو صفت حدیث عشق کن لغزه جانقرای را</p>	
---	--

<p>چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نسی پاپا چو آب چشم شامان استغنی پاپا اگر بترت از ای شمع نیم از انوس پاپا که مریض از عرو حسن بی پروا نسی پاپا چو بوی پیرین بر چشمه نایب نسی پاپا اگر دلمی فزود از اوج استغنی نسی پاپا نمی زبید سرت گرم که نازیب نسی پاپا سبکتر که بر آب چیده سیج نسی پاپا اگر مردانه چون بار بر سر دنیا نسی پاپا چو بیج خوش عثمان مهرست بر دریا نسی پاپا بچشم روشندان عالم بالا نسی پاپا ازین کاخ دلی بر طارم انظار نسی پاپا زمین بطل گران گیرد چو بر خار نسی پاپا در نیستت اگر برو من امانی پاپا</p>	<p>انگار من جلو دهن تا یکی بر جانمی پاپا رکاب از تقدیرت جانگیر و تیر نسی پاپا همان از شوق پای تو آتش در سر من برات بخت ال نشاند و هم تا شیک گذارد چه نقصان میرسد و اما زانوقت اگر کارها تواند شد که فرقم انفسش قدم پایب کبش با بازرم غیر انیک چشمه پاپا جبین فنگان خاکست بی پروا پاپا ز طوق عرشان خلیفان نهاده تا و شیدت نسا زد که با حل تخمه بندت خشکی شری اگر تعلین جسم شیره را از با برون آری رآب و گل توالی چون سیجا گردون زیدن هر کجا پایدت جام سبک و حی اگر پای شرف در دهن عزت کشیدستی</p>
---	---

<p>خلد خارت اگر بر بسیر دیبا منی پارا چو بیرون از طلسم حسیم جانفرسانی پارا شود محراب طاعات جبین بر جانمی پارا</p>	<p>نغمه شایسته بود اگر چیده گل شکردالی توانی تکیه زده پادشاه بر تخت سلیمانی قدیم گرد زره دیر مخان سنجید گداری</p>
<p>خردین از هر و این فتنه این صرع بود یادم سبک ز دست چنان که در بر هر دانی پارا</p>	
<p>که صدره سر مفضل اشک من چون شوق زینان را سرافرازی بود افتادگی جناب نگونان را سرافرازان نمی خواهند پامان زونان را ز موی سر بود ز خیمه پاکان چنوبان را شراب هب و شراب جلال این فتنونان را چنین که ز خاک زده شد چرخ سفله و مانرا</p>	<p>ز روح حکمت اندیشه این که ز دور و زمان را غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا چه باید که پشت خون خج و در اضطراب عالم به بند خیمه تابا شد بود دیوانگی ناقص نکویان را بخون ابد و عاشق بود دوستی بشار مارش با جذب طبعی بر نمی خیزد</p>
<p>خرمن از معجزه لعل که تعلیم سخن داری خردشت مهر لب میزند جا و نوسونان را</p>	
<p>این خواب گران سنگ مزاری شده پارا هر زخم لب شکر گذاری شده پارا در کنج قفس مانع بهاری شده پارا که محنت بهم کناری شده پارا</p>	<p>جان و دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم ما ز دل صد پاره چه فیضی که نبردیم آسایش ما در عمر آن مونس نیست</p>
<p>ز هر خرمن ازلی ملکوت بنوایم که ز دور و جگه شکر باری شده مارا</p>	

<p>از شعله بشود دفتر اندیشه ما را از جلوه بهم سوخت رنگ در پیشه ما را سارست بجان سخنی ماتیشه ما را شمر سنده مکن جان من تا پیشه ما را</p>	<p>بنواز معنی دل نغم پیشه ما را آن آتش سوزنده که بند آتش گل گیرم که باخام رسد خاره تراشی وز دست تو چندانکه بر آید بچاکوش</p>
---	--

<p>خشاک و تر اندیشه حنین از قفالت است آتش ز تب شیر بود پیشه ما را</p>	
---	--

<p>طلوع بوجال تو نویسد صله ما خاری که سخن تر نشد از آبله ما رگها شده در گردن ما سلسله ما نزدیک تر از ناست با مر حله ما هرگز نزنند چنین به چنین حوصله ما چون نقش قدم مانده سجا قافله ما</p>	<p>طی س می شود از مصرع آبی گلده ما شایسته برقت بصحرای ماست پیرانه سدر از ادگی از عشق نزاریم ای بیخبران پای طلب بنجه سازید گر موج زند بر لب ما تلخی عالم یاران سبکسیر رسیدند بمنزل</p>
--	---

<p>دستان زن مستیم حنین ما نفسی هست از عشق نگو نام بود سلسله ما</p>	
--	--

<p>گذارد نعل در آتش سمند بر شتابش را اگر می بود با من روی گرمی آفتابش را که در آتش رخا طرمی بر دستش کبابش را چنان بر دست از خاکم که بوسیدم رکابش را</p>	<p>کشم آبی دل کا مشبک و آردیده آتش را گردان جان ز شبنم نیست چشم تو آن من ولی در دست بی پروا نگار غافل دارم بخاک امشب از نقش قدم افتاده تر بودم</p>
---	--

<p>حنین جان او شنید ای از لعل خاموش</p>	
---	--

<p>نیر سیدی چرا دیر آشنا حال خرابتر را</p>	<p>نیر سیدی چرا دیر آشنا حال خرابتر را</p>	<p>نیر سیدی چرا دیر آشنا حال خرابتر را</p>
<p>گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زرشود از کیمیای محبت ما ببند کرده دست است رایت ما بود در حلقه مجلس کند و حدت ما همان چو آئینه باز است چشم حیرت ما ز چاک سینه رویه است سپهر دولت ما</p>	<p>گذشته است ز گردن گنجای نعت ما شکسته رنگی تن کرده بر جهان برهن فلک فکنده سپهر مصافحان کهن ز قبیل و قال مراد وقت جمع تر گردد اگر چه در تن خاکم زگر و کلفت دل براه مهر تو هر رخنه ایست آنغوشی</p>	<p>بسر گسترده دار و دطل عالی نعل نازش را فسون عاشقی هست با خال زخم زلفش قبول سجده را لازم بود و محراب ابرو هنوز آن شمع بی پروا نبوش محفل افروز بر عشاق را فریاد من تا کعبه کوشش من و نقش قدم در کوی دراز اویم مصلح بدلتنگی خوشم کرده بر پایه غمشش صع کار از بخت دل شوریده سر زارم دارم شکوه در راه محبت از سر خاری دوس دارد که سازد تا رجان چون مهر بوش</p>
<p>خرد مینهد ما می رود ز موش خزین مگر ز لای شراب است خاک تربت ما</p>	<p>خرد مینهد ما می رود ز موش خزین مگر ز لای شراب است خاک تربت ما</p>	<p>خرد مینهد ما می رود ز موش خزین مگر ز لای شراب است خاک تربت ما</p>
<p>مخلد باو یارب سایه قرمکان درازش را که بازی متوالند برده مار جره بازش را بکیش موی قضا با با کند راه نمازش را که از دل در آشتم برهانه سوره و گمازش را صدی شد تا که ام صحرانوی روان حجازش را سرا با یک جبین سجده ام خاک نمازش را چو بود در غنچه نهدان کروا در شک نمازش را شکنمای پریشان طره سنبل طرازش را بای میخیز طلی کرده راه شب نمازش را گردد می برود سرفاغ ایازش را</p>	<p>مخلد باو یارب سایه قرمکان درازش را که بازی متوالند برده مار جره بازش را بکیش موی قضا با با کند راه نمازش را که از دل در آشتم برهانه سوره و گمازش را صدی شد تا که ام صحرانوی روان حجازش را سرا با یک جبین سجده ام خاک نمازش را چو بود در غنچه نهدان کروا در شک نمازش را شکنمای پریشان طره سنبل طرازش را بای میخیز طلی کرده راه شب نمازش را گردد می برود سرفاغ ایازش را</p>	<p>مخلد باو یارب سایه قرمکان درازش را که بازی متوالند برده مار جره بازش را بکیش موی قضا با با کند راه نمازش را که از دل در آشتم برهانه سوره و گمازش را صدی شد تا که ام صحرانوی روان حجازش را سرا با یک جبین سجده ام خاک نمازش را چو بود در غنچه نهدان کروا در شک نمازش را شکنمای پریشان طره سنبل طرازش را بای میخیز طلی کرده راه شب نمازش را گردد می برود سرفاغ ایازش را</p>

<p>خرمین از ناله خاشاک گشت تبسیمی انفرمودی باین جاده و میخا خاتم افسانه سازش را</p>	
<p>از فیض ریش مره تر شد و رخ ما خود کامی ز تلخی دشنام دشتیم ناگرسد و ایم صبارا چه میشود دستش بدایع عشق بیان از آتش</p>	<p>اقتاده سایه رگ ابری بدایع ما شیدین تبسیمی نکه ز بدایع ما ره گم نه کرد بوی گللی تا دایع ما پروانه که غولیش نزد بر چرخ ما</p>
<p>دایع دلگم چو لاله پر از خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایام ما</p>	
<p>فریاد ناله گر شخرا شد درون ما جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم پاییز عشق جلوه برق گرفته مفت نیست عشقم اگر را یگان برده روز وصال یار بود عید عاشقان ای عشق همیشه بر سر افسردگان خرمین</p>	<p>گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه سخته نگره بنون ما ای دل چه میکنی سخن از چند چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شرر بگ سنگ خون ما</p>
<p>بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای یاسنی از غنون ما</p>	
<p>ببر و جلوه گل جانب گلزار مرا بسکه در پایی گللی شب هم شب نالیم برده دل را و سر غارت ایمان دارد</p>	<p>می برد ناله مرغان گرفتار مرا خون دل میچکد از غنی منتقام مرا نکه شوخ تو آورده بزنتار مرا</p>

<p>شمع بالین شود این مثلت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای می شود از گریه سبکبار مرا از بهامی فکند در جوش خریدار مرا</p>	<p>بود آیا که شبی باز بخوابش بنیم سر خمی خورشید دارم چو سیج ابیه هرگز نه کند در مهن چو سیخالی بسکه این نامی زمان جمله دنی طبعاً</p>
<p>انعی نرم ناه و ستمن جانست خرمین خداست زوان بود از مردم هموار مرا</p>	
<p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار و ستم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا هزار میسکه می نشکند خار مرا ز فیل مست ستم عهد استوار مرا و خا پر از گل حسرت کند کنار مرا سوم حجر فرور سحیت برگ و بار مرا دو دست رطل گران در عرشه دار مرا ندیده بود مگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و بید ز من مست هوشیار مرا</p>	<p>سفید کرده غممت دید ای تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تا مگر کند ز دستخیز نخیل ز جا مگر که دگر ز چشم مست تو ام بکند طریقت و غل مبارک که هرگز حزاب نتوان کرد چو زلف رشته گلده شده میان تو شد همیشه رشته سخا ز گریه بود در آب ز تند باد تلرز و چو شاخ شکین شد بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم کند شگوفه با دام خار قرگانم خار و سرد چون چشم یار بیمار مرا</p>
<p>خوشم که ناوک آن غمزه خسته است خرمین دل فکار مرا جان بیستد ار مرا</p>	

<p>خامه فروخته بود آیت منزلی را حجت باطن منم کوری عوی کران چون عرق افشان شود کنگر ریزین گورک تکی کنی تافیه سنجی بهل جوب پانت مباح سوزنی کنند مفضل طور است این شمع زار و چو چیت شوق چو سمنج را بال کشاید براج صعبه بسکین کجا قافه قامت از کجا زره چه شوخی کند با آفتاب چون لب دانه اول سخن ز بود آورد</p>	<p>بازو میدن گرفت صور میرافیل را تبع زبانم گرفت خط تخمبیل را باخوی خجلت بشو حاصل تحصیل را چون سخن بگری صاحب بخیل را در صفت گوهر کش مهره سجیل را جانب ایمن مبرهیده قذیل را در بر خفاش نه بال ابا بیل را پشه چه مپوزند طنطنه پیل را قطره هم آورد غایت بارقه نیل را بر لب ز نور زن طعن تشکیل را</p>
---	---

پیش حزین از سخن عرض بخیل مکن
تخف بخساقان مبروزه و زبیل را

<p>بسکه چون صبح زنده دم صند سینه ما دو حریمیم که تا حشر بان سیری است می نهد شیر محبت بفرخنت مپلو پرده از کاره یا عشق نگیر و ز کرم داد بر با و نعت عشق تو خاک کسر بهوای گل خسارت و در قص بود زره آسا بهوای تو سرا پا مهریم</p>	<p>صورت کین همه هست در آینه ما ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما نیستانی شده از تیر خبا سینه ما مصلحتهاست درین خرقه کشیمه ما همچنان شعله زنده خاطر از کینه ما شعله عشق در آتشکده سینه ما در دل رشک گره چون نشود کینه ما</p>
---	--

	<p>بنده جام شکر ایم خرمین زانکه برد لوٹ آکوونگی از خزانه پشینه ما</p>	
<p>کعبه لبیک زنده برد بخت ز ما سپیل از راه نیفتاده بویران ما عالم آراست مشروغ رخ جانان ما ز در راه صاف کند ساقی مینا ما بیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سر بازی ما بازی طفلان ما خانه پر داز بود گر تیرستان ما آشنا تا نشود معنی بیگانه ما</p>		<p>دماغ سوخامی تو وارودل دیوانه ما ما و دل از دو جهان دور کناری ایم شمع خلعت کده کعبه و تنجانه کعبیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش بخور عشق را کعبه مقصود سویمانای است شور دیوانگی و شیوه اطفال کعبیت کاشش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنواری بدر از خون پریشان سخنان</p>
	<p>ده جهان تنگ تر از دغره موکت خرمین در کشاد فطر هست مردانه ما</p>	
<p>چون نهمه لب سینه آید نفس ما کلیه گره چشمه جبهت قنار ز ما بیز با کوه در غم بزرگش نفس ما عباده رسد ناله بفریاد رس ما</p>		<p>گوشی نشنیدست صفیر از نفس ما باقاعله لاله درین دشت رنجیر در پاسر خاریش خلیدست چو بیلر کوتاه صفیرم تنسم را بگنار بر</p>
	<p>انفاده خرمین از سر این کوه تا ما تر در جلوه گری نموده شکین نفس ما</p>	
<p>تاریک گویم از ز نر دست نال</p>		<p>گر زره عشق تو یگانه است نال</p>

<p>هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یا که فراموش به دست دل ما از خمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی با است دل ما سندیاد که بی صبر قرار است دل ما سرگشته تر از یاد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب توفیق سواری است دل ما</p>	<p>گل تو آنکه عهد وفاست گزینی دیرینه بود لفت دیوانه ز برنجیر نغمه مهر ز عنقه پسر انگشت نسیمی در شاک طیاران خرقه بخون چاک بدین دل پرور با است مغروری او شد گر صبر بود در دردمان رسد آخر ای شاخ گل رازوی طون حریه زین چه هم شد پرده در راز محبت چون مرد بزمیم که در محراب عشق</p>
--	---

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
 هر جا که رود مهره یار است دل ما

<p>زین آتش بی و دو کجا است دل ما آن گنج گمرا که خراب است دل ما پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما با داغ غمت در لجه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما در یاکش یکدشت سر است دل ما که ز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شبنم گل پار کجا است دل ما</p>	<p>از ساد و زخار در وقت تاب است دل ما حیا و حشمت ز صله کون مکان است با جزو کس عقل سینه نامه نگردیم پیوسته که در کان گهر نزع خراب است آئینه صفت گر چه بود صبح خبلی ما بجزان با دیه پای خیالیم کشتا بشکر خنده رنگین لب میگون یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید</p>
---	--

از گره شش پانه مرد افکن چشمیت یوسف صفتان چاره ترا آینه ندر ازید	دوریت که مست می نایست دل ما بستان که میان از تو با هست دل ما
--	---

از آه خرن تو کباب است دل ما	ترین شعله صغیران که نفس زاوده عشقند
-----------------------------	-------------------------------------

افسر شاهی با بی سر و سامانی ما چه چشم از سیل عاوش دل دریا دارو خارین با دیده را پرده زلفت گیرائی کرده از درو سرم گوشه عزلت فلج خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب با خانه بدوشان حکایت خطر عقل نرسد در دایه فزون از جیل است مهر زار است چه اندیشه بدل جلوده است گرچه سینه و شیدائی یاریم خور لطف میکنند دیده ذرات جهان از روشن هرست در گوش خیال همه شمشاد و گلستان بکه سویم راه تو جبین را چو صد غم جبران تو مستغرق صلح دارو اشک و دایم بودم بر سر هر کمان یعنی	گوشه خاطر ملک سلیمانیا ما یا دساعل نماند کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه اعدا دل پیشانی ما خضر را هست در سینه دایه جبرانی ما سیل اشک است که وارد چشمه زاری ما وای بردنش با تو را مادانی ما کو بر همین که خجسته سلیمانیا دل جمعیت نکست پیر حلقه بندگی استخوانیست غنی را از بود یکدیگر ما حسرت
--	--

لب ز غنی خرن مهر خموشی زوده اند	
---------------------------------	--

عند بیان همه در فصل غزلخوانی ما

برق آستین نشانده خود نمایی ما
 صیا و ماندارد و شکر ریایی ما
 امروز تازه نبود در دوشنایی ما
 وارد سمرغ جانی بیت و پایی ما
 گبر و گبر کابوت اشک خنایی ما
 ای عشق از تو آید شکل کشایی ما
 شمرند و عاقبت بی مدعایی ما
 برتر نشیند از کفر زهد ریایی ما
 می سونت عالمی را آتش توایی ما
 آینه آستان ز رخه از چیده سبایی ما
 شد حلقه ساز قامت کوه خصایی ما

گیرت شراب و توت ز لب بقایی ما
 ای عجز ممتی کن تا بالی و بر بریم
 تا بود نا که بود چون نی و در سخوانم
 هر چند ما دشمنم از باغچه کمانم
 از خون باغچه می سرخ آن کف کمانم
 ما و تو در حقیقت چون آتش و سینه
 لب هرزه تامل میشد تا از کف کمانم
 ای بر همین ندر ای به پیش و تواری
 غیرت اگر نمی شد به لای سینه
 گریه می کرد و در چشمش آتش کمانم
 گروه بست و جوانی اقبال سینه

جانا خبر نداری از فتنه خرد طبیعت

و در از جراحت دل آه از جدایی ما

نشانی سسرو از بالا بلندان میدید ما را
 خیال ز گشس ساغرد و چندان میدید ما را
 خبر از حال زار ستمندان میدید ما را
 فریب سبیل گسیو کندان میدید ما را
 فکر میخامی از شکس و سندان میدید ما را

بگشس غنچه پاد از نو ستمندان میدید ما را
 نکر و آن غنچه لب در مستیم هر چند کوی ما
 کنم قالب می چون نقش با بنیم بر راه او
 اسپریم و تاب سوج اشک که لو و هر کف ما
 از بانس آه هرگز سس با هر روز آه ما

<p>که با دوازده سینه های درو مندان میدرد مارا</p>	<p>برشت از جلوه های لاله دانم تازه میگردد</p>
<p>خرین نظاره گل نو بهاران در گلستانها تسلی با خیال با رجبندان میدرد مارا</p>	
<p>مباد که نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیرمخان بوی ترا شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محبوبی که با گرم سانسنت خوی ترا چه نازکی است عتاب به بهانه بوی ترا</p>	<p>نموقتاً ام بجموشی خیال روی ترا رنگ محنت شهر غم مخور ساقی اگر غلط نکنم حرف ما در من غلط است شده است شیفته بلبل باغ و چو در غلغل اگر با من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید با دولت را گرم شود ز با خشن رنگم آتشین لعلت</p>
<p>به طود عشق خرمین استین نشان گرد کلیم اگر شنود طرزهای دهبوی ترا</p>	
<p>بزیر سایه تن تو برده خواب مرا چو انبیا در آن کعبه لب جواب مرا که اشک شور ز یک نیت در شراب مرا کشیدن نفسی بسکینه خراب مرا</p>	<p>نمی فست در بدل از محشر خراب مرا لب سوال مرا بر لب خفا مشیت بسا غرنگی است کن مرا ساقی حصار عاقبتیم چون جبا خفا مشیت</p>
<p>نظر بر مژه تو حیدم آشناست خرمین شکوه زده کند کار آفتاب مرا</p>	
<p>فرزبان ترکند دمان محشر آتش مارا</p>	<p>هنوز آغاز رعنائیت عشق سرکش مارا</p>

<p>بگر خون از عمار بوسه آن لعل مسکونم تنها شهید از فیض آه بی اثر دارم خجل شد در امیثش سینه چاک و ندانم</p>	<p>این سرخوش جامی لبت می کش مارا فراوانست بمل تیر روی ترکش مارا که حسرت بال آنموش باشد موش مارا</p>
--	---

حزین از گریه ام چون شهید کارش بر آید
 که آن دیده تو ندانست من آنکس مارا

<p>ز مرقان ساخته گداز جان بر بیابان نه آنم که بجای عشق آساز بدست و زبان سه ادره بر نفس برده به نفس نگه بیار جگر زان جگر خسته زان آرد گناه مستانیدانی از آفتاب لعلام شیتان سراسر صحن شهبانی چه بگویشود گذشت آنهم که دل از آتش شتاب میبرد خدیگ ناپایان بر آنگاه بجز خندان</p>	<p>که دایع لاله کردم مردم چشم خرا لانا در امان قیامت می برم چاک گریه بار سینه فشرده ام بر شوم خون آلود مرقان که دست صبا از دستانه آنم که پشیمان بگو تا پری و بادا شهساز می آید صبا برای سوختن پند شمع خام شسته از این سینه ام چه چیزی صبا در چنان که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا</p>
--	---

حزین سینه خیزد از آتش لعل و آواز
 که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا

<p>چه لیر غیبت یارب جانم کیس کند قیامت پیش زین میر خشت دل خیزد شود سخت روان هر جا غلبت مراد عشق او دل گرفتار نیست موند</p>	<p>که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا که بگریه پسر لعل و آواز گریه صبا</p>
---	---

لب از دندان شنبه میگرد گلها خند از ما بتاشد رشته در کار گوهر بلای مندا ترا مییم سیر ششم نغمش شکل سپند از ما	تیسر بر پند گلبرگ یار و شرم یسوانی بود هم نسبتا ترا عقد صحبت بهم فطری بهشت نقد در جرس آن سیمین بدین دارد
---	--

حزین افتاده دل را در بغل کعبه داعی که دولت خود بخورد و آورد با مالند از ما	
---	--

که شادی مرگ سازد و عده فردا او بار بر نفس آرد و سماع گرد با دم کوه صحارا گل از من بیشتر از که در خوش تنارا کجا بر روی سر سبز گریه و تقاضای من بیابا	بفر و او عده داد امر و زبان تشکیب را غبار خاطر از راه فلک بیاید آید سبا میگردیمت گردی گوئی تو در گشت رخت بی برده نتوان دید شود کینه از ما
--	--

حزین رفته داعی در شرم و در سینه سوزان بر لبه عذبه ایمان نفس حذرا	
---	--

شبه بر سر صوم از زنده ببارد زخم کاری بار غم عشق تو آسان میکند شواری بار اگر غیرت نباشد بستی لب ز شواری بار گلزارن میرد بشنود بیایری بار	ترا و شوم من هیچ دین کند ترا زاری بار عبت ز زودی زنده گانی شکل آساید باین محشرت باین خیم دل خندان بیاید طمع رسم عبادت کی کندل کز زین بر آید
--	--

ز که در پاینده ایمان تا حزین از کله از ما مگر از سر زبک کاسه ز راه از ما	
---	--

نزال استی از غیر فرخ بی شود ما را که کسکون بل بر اضطرار ز شواری ما را	خوشا روزی که صحرا ی جدائی طمی در ما را در و طمی بسته قاصد از زبان یازمخواه
--	---

شمار عشق اگر آنست که خون میدیدم لب جانخش و گوار جانی در نظر دارم سر کافر شدن دارم که بتخانه عشقی	نکن باور که دیگر آرزوی می شود ما را تنهای بهشت و آب کوثر کی شود ما را که تا قوسش بجای نغمه سیاه می شود ما را
--	--

حزین از آه بی تاثیر دل نغمه خوشا زمی
که ساز بنوا ایها سرودنی شود ما را

عنان ز ریزت از هر سو سپاه عشق در لها فروغ شعله خورشید شمع شمع ناروی چو شتی شد پرده سپندار دل بایار پیوند سیم آرزو جان بر جند چون عقد دارم	پنرسد سیل بی زندها هرگز راه منتر لها مرا بر روانه سان سرگشته دار و کرد محظما خودی چون محو شد از پیش بر جفا حاکما بود آسان بچنگ عشق آتش بهشت مشکما
--	--

حزین این راه قدم از دیده بیداری باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منتر لها

افتاد و دعالم ز نظر دیده ما را با سینه جنگ چکند سوز شراری بندای فلک من ز در صبح در آئی شیرازه ز بی مهری ایام بریدند	نا دیده مبین چشم جهان دیده ما را از فراغ چه پروا دل تقصیده ما را بگذار با خاطر رنجیده ما را چون برگ خزان دفتر پاشیده ما را
--	---

آرزو حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه چشم دهن بر چیده ما را

چون کرد باد حیرت از خود در بانده ما را آچار زرم که با هم بر روش مانع و کلخن	سگشتگی بجای آخر ساز ما را دهستان بیروت بیجا دماند ما را
--	--